



به نام خدا

سرشناسه: جعفریان، حبیبه، ۱۳۵۳- Jafarian, Habibeh, 1975-
عنوان و نام پدیدآور: بودن با دوربین: کاوه گلستان، زندگی، آثار و مرگ/ حبیبه جعفریان.
مشخصات نشر: تهران: هرمس، ۱۴۰۵.
مشخصات ظاهری: ۱۶۳ ص.: مصور، عکس.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۵۶-۴۴۹-۶
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: چاپ قبلی: حرفه هنرمند، ۱۳۹۲.
عنوان دیگر: کاوه گلستان، زندگی، آثار و مرگ.
موضوع: گلستان، سیدکاوه، ۱۳۲۹-۱۳۸۲.
موضوع: عکاسان — ایران — سرگذشتنامه Photographers -- Iran -- Biography
رده‌بندی کنگره: TR۱۴۰
رده‌بندی دیویی: ۷۷۰/۹۵۵
شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۴۸۷۷۲۲
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا



بودن

با

دوربین

کاوه گلستان، زندگی، آثار و مرگ

حبیبه جعفریان

بودن با دوربین

کاوه گلستان، زندگی، آثار و مرگ

حبیبه جعفریان

طراح گرافیک: حبیب ایلون

چاپ اول: ۱۴۰۵

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

چاپ: رسام

همه حقوق محفوظ است.

تهران، خیابان ولی عصر، بالاتراز میدان ونک، شماره ۲۴۹۳
تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴



فهرست

شش	می توانی نگاه نکنی / مقدمه
۴	موجودی که به دنبال مرگ می دود / یک زندگی نامه کوتاه
۱۶	مادر: قلبم سوراخ است / گفت وگو با فخری گلستان
۲۸	همسر: و ما دوره می کنیم شب را و روز را / گفت وگو با هنگامه گلستان
۶۲	خواهر: آن که گفت نه! / گفت وگو با لیلی گلستان
۹۲	هم قطار: مردی که بر آتش نشسته بود / گفت وگو با بهمن جلالی
۱۰۲	شاگرد: خبر همان جایی است که تو ایستاده ای / گفت وگو با پیمان هوشمندزاده
۱۱۸	نگاه کن؛ به من نگاه کن! / عکس نگاری «لحظه شهادت»، یوریک کریم مسیحی
۱۲۵	عکس ها / مجموعه «توانا بود هر که دانا بود» / ۱۳۵۲
۱۳۱	مجموعه «کارگر» / ۱۳۵۵
۱۳۹	مجموعه «روسی» / ۱۳۵۵
۱۴۵	مجموعه «مجنون» / ۱۳۵۵
۱۴۹	مجموعه «انقلاب» / ۱۳۵۷
۱۵۷	مجموعه «جنگ» / ۱۳۵۹

عکاس: جاسم غضبانپور

می توانی نگاه نکنی



«دیشب خواب میلفیلد را دیدم. خواب آن روزهای شلوغ دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ که آنجا درس می‌خواندم. توی خوابم کاوه هم بود. آره! اسمش همین بود. رفیق خوبی بود. امروز فکر کردم توی وب ردش را پیدا کنم و توی گاردین دیدم که او کشته شده. در عراق! هنوز شوکه‌ام. کاوه در عراق کشته شده! من خانواده‌اش را نمی‌شناسم. آخرین باری که با او بودم تقریباً ۳۰ سال پیش بود، در دبیرستان. کاوه خوب بسکتبال بازی می‌کرد، خوب گیتار می‌زد. آهنگی که خیلی خوب می‌زد April Comes She Will بود که پل سایمون و آرت گارفنکل خوانده‌اند. یادم است که هیچ‌وقت آرام‌و قرار نداشت... کاش الآن در آرامش باشد.»^۱

کاوه ولی هیچ‌وقت در آرامش نبود. در زندگی او همیشه برای یک چیزی دیر شده بود. به قول بهمن جلالی انگار در کشمکش آرام می‌شد. لازم نبود مثل رابرت نش (همکلاسی‌اش در مدرسه میلفیلد لندن) چند سال کنارش درس خوانده باشی و به گیتارش گوش داده باشی تا این را بفهمی. یک ساعت هم با او می‌بودی بس بود. خیلی‌ها کنار او اصولاً بیشتر از این دوام نمی‌آوردند. چون وقتی کنار او بودی مجبور بودی پایه‌پایش کار کنی، بدوی و زندگی کنی. با همان ریتم — که خیلی تند بود — و با همان اشتیاق — که خیلی اغراق‌آمیز و غیرواقعی به نظر می‌آمد — یعنی آدم با خودش فکر می‌کرد مگر قرار است چی بشود که این‌طوری بدوم دنبال چیزی و بال‌بال

۱. این قطعه، ترجمه کامنتی است از رابرت نش همکلاسی کاوه در مدرسه شبانه‌روزی میلفیلد پای متنی که گاردین درباره کشته شدن کاوه نوشته بود و وقتی درباره کاوه جست‌وجو می‌کردم به آن برخوردم.

بزمن؟ ولی کاوه این کار را می‌کرد. شور زندگی کردن داشت. همان قدر که وسوسه مردن داشت. دارم مثل کسی حرف می‌زنم که او را می‌شناخته و از نزدیک دیده بوده. نمی‌دانم چرا فکر می‌کنم او را دیده‌ام یا فکر می‌کنم او را خوب می‌شناسم و این حق را دارم که مثل آدمی که او را دیده و باهانش نشست و برخاست داشته درباره‌اش حرف بزمن و بنویسم. مانی حقیقی می‌گفت: «همه درباره کاوه همین حس را دارند. همه فکر می‌کنند او را خیلی خوب می‌شناخته‌اند یا کاوه به مقدار زیادی آن چیزی است که آن‌ها حس کرده‌اند یا دیده‌اند.» شاید این خاصیت آدم‌هایی است که از یک حدی عجیب‌ترند یا بزرگ‌ترند یا گرم‌ترند یا نمی‌دانم یک «تر»ی نسبت به دیگران دارند. مثل این شاهکارهای ادبی یا دیوان حافظ که هر کس به فراخور خودش و میل دلش آن‌ها را تفسیر می‌کند و جواب هم می‌گیرد. من هم دارم سعی می‌کنم تفسیر خودم را از کاوه پیدا کنم. چند سال است دارم سعی می‌کنم. درست از زمانی که کاوه کشته شد. در واقع من اولین بار وقتی کاوه را دیدم که مرده بود — بعداً فهمیدم که وقتی به دنیا آمده بوده هم تقریباً مرده بوده — و دیدم که نمی‌توانم از کنارش همین‌طوری رد شوم. این آدم نمی‌گذاشت او را نبینی. انگار انگشت می‌کرد توی چشمش. عکس‌هایش همین کار را باهات می‌کرد، کلمه‌هایش همین‌طور. اصلاً اولین چیز از او که مرا می‌خکوب کرد یک جمله بود: «می‌توانی نگاه نکنی! می‌توانی مثل قاتل‌ها صورتت را بیوشانی، اما جلو حقیقت را نمی‌توانی بگیری!» این جمله بی‌رحمانه و نابودکننده بود. چون من واقعاً نمی‌توانستم عکس‌هایش را ببینم. اذیتم می‌کرد و واقعاً دلم می‌خواست نگاه نکنم. دلم می‌خواست صورتم را بیوشانم. اما جلو حقیقت را که نمی‌شد گرفت. می‌شد؟ در این جمله اراده‌ای بود که تو را وادار می‌کرد برگردی و توی صورت گوینده‌اش زل بزنی و ببینی دقیقاً چه می‌خواهد؟ حرف حسابش چیست؟ و چرا به خودش اجازه می‌دهد این‌طور بی‌چون‌وچرا پرت کند وسط چیزی که شاید اصلاً دلت نمی‌خواسته ببینی و همیشه ترجیح داده‌ای به قول بهمن جلالی با احترامات فائقه از کنارش رد شوی. در واقع ترجیح داده‌ای مثل بچه آدم زندگی‌ات را بکنی.

من این‌طوری بود که راه افتادم دنبال کاوه. می‌خواستم بفهمم حرف حسابش چیست؟ و می‌خواستم از تصویری که درباره‌اش پیدا کرده بودم مطمئن شوم. درباره اولی مطمئن نیستم که فهمیده‌ام ولی از دومی چرا. الان خیالم راحت شده که این آدم همان قدر

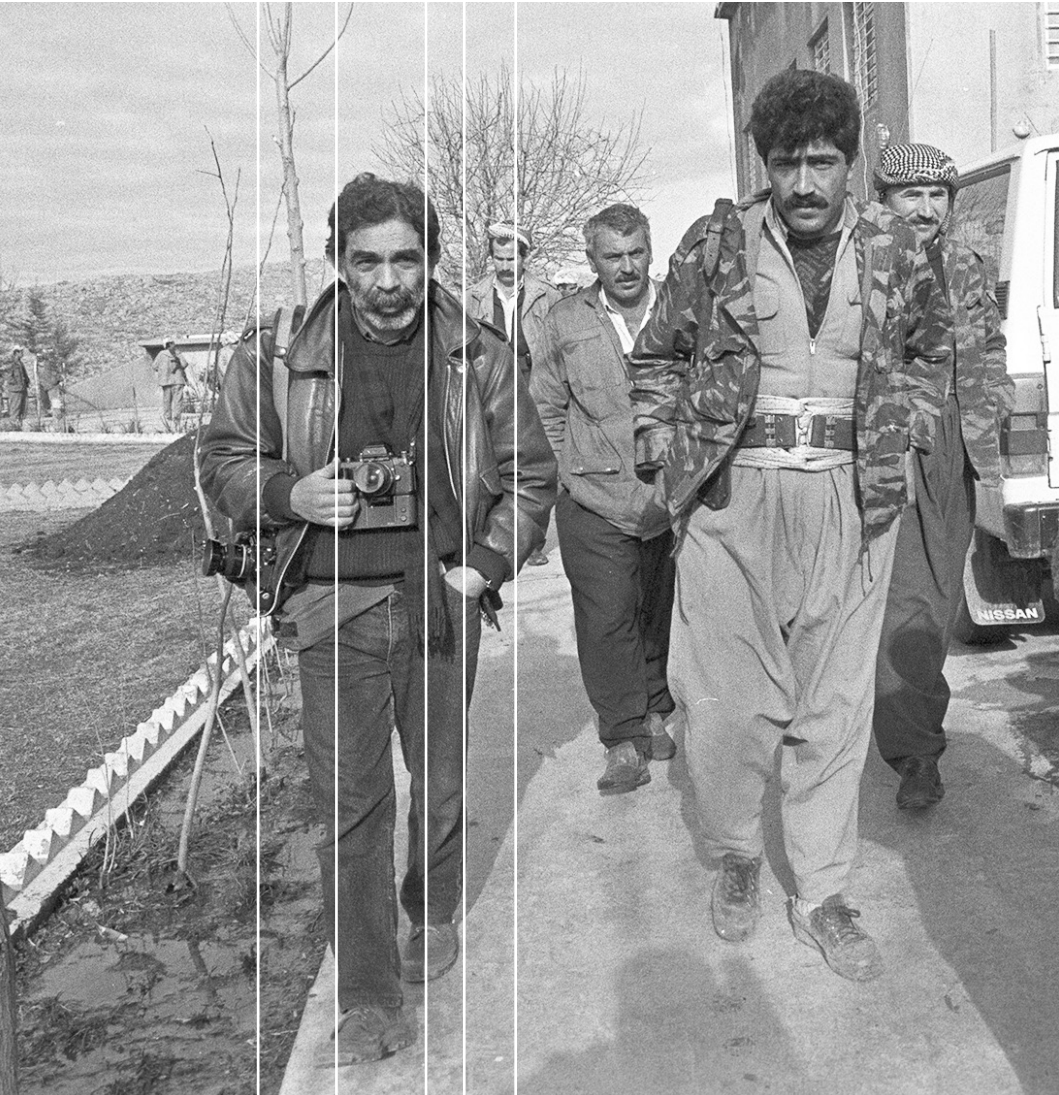
که به نظر می‌آید پیچیده، دیوانه، اصیل و غیرمنتظره بوده است و ارزشش را دارد که وقتی آن‌طور خودخواهانه و مطمئن برای دیدن چیزی صدایت می‌زند و خطابت می‌کند برگردی و نگاه کنی و حرفش را بشنوی. آدمی که هر چه بیشتر با دیگران درباره‌اش حرف می‌زنی، فلوتر می‌شود به جای اینکه فوکوس شود. آدمی که هیچ‌وقت مثل بچهٔ آدم زندگی نکرد و انگار اصرار داشت که نگذارد بقیه هم این کار را بکنند.

کتاب حاضر تابستان ۱۳۸۵ وقتی هنگامه جلالی (گلستان)، همسر کاوه گلستان، موافقتش را برای گفت‌وگو اعلام کرد کلید خورد. در واقع اگر اعتماد و اخلاق خوش او نبود این کار هیچ‌وقت شکل نمی‌گرفت. کسان دیگری که برای این کتاب با آن‌ها گفت‌وگو شده است لی‌لی گلستان، فخری گلستان، بهمن جلالی، پیمان هوشمندزاده و مانی حقیقی هستند که همگی با محبت و حوصله وقت و توجهشان را به من و سؤال‌هایم دادند و همگی، به‌جز مانی حقیقی، در کتاب حاضرند. مانی حقیقی شاید بیشتر از هر کسی کمک کرد و باعث شد این کار جمع‌وجور و تمام شود — و از این بابت مدیون او هستم — و بیشتر از هر کسی باعث شد کار معطل و ایتر بماند. سروکله زدن با او سخت بود. هم بابت گرفتاری‌های فراوانش که به‌خاطرشان هیچ‌وقت نمی‌دانست کی و چقدر می‌تواند برای این کار وقت بگذارد — که البته همیشه لطف می‌کرد و وقتی بین کارهایش باز می‌کرد — هم بابت ذهن پیچیده و بدقلقش که هر مصاحبه‌گری را ممکن است گیر بیندازد و در عین حال باعث می‌شود او خوب چیز تعریف کند، خوب ببیند و خوب تحلیل کند. از ۴ جلسه گپ‌وگفت‌ام با او دربارهٔ کاوه گلستان، گفت‌وگوی بلندی درآمد که شاید خواندن آن برای همهٔ آن‌هایی که کاوه را می‌شناسند و همه آن‌هایی که او را نمی‌شناسند می‌توانست تجربه‌ای غافلگیرکننده و دست اول باشد اما به دلیل ملاحظات آقای حقیقی و عدم موافقتشان در حال حاضر جای آن در کتاب خالی است.

قبل از پایان کار، با ابراهیم گلستان هم تماس گرفتم و توضیح دادم که دارم چه کار می‌کنم، جواب داد که دربارهٔ پرسش حرف نمی‌زند و ژورنالیسم یا فتوژورنالیسم هم برایش جذابیتی ندارد. لحنش بی‌حوصله اما مهربان بود. آن‌قدرها که ترسانده بودندم، ترسناک نبود. گفت دربارهٔ یک موضوع عمیق و جذاب — اگر پیدا کردم — حاضر است حرف بزند. این شد که این کتاب همین شد که حالا هست.

عکاس: جاسم غضبانپور

موجودی که به دنبال مرگ می‌دود



// یک زندگی نامه کوتاه

کاوه گلستان ۱۷ تیر در آبادان به دنیا آمد. وسط تموز، توی آبادان! همه چیز مهیا بود برای اینکه او در تمام عمر مثل آدمی زندگی کند که انگار بر آتش نشسته است. چون آنهایی که او را دیده اند یا می شناخته اند اولین چیزی که از او یادشان است شدت و حرارت اوست. حتی وقتی از مادرش می پرسی چه چیز کاوه را دوست تر داشتی، می گوید اینکه نمی توانست بنشیند: «کاوه از وقتی در شکم من بود این طوری بود»، و خیره بیرون را نگاه می کند. شاید به دنبال کاوه ای که چون نمی تواند بنشیند جایی در گوشه و کنار حیاط دارد آتش می سوزاند.

کاوه تا سه سالگی در آبادان ماند. به کودکان فرهاد می رفت که مادرش هم آنجا مربی بود. مادر همه جا و همیشه مراقب او ماند. تا آخر عمر کاوه همین طور بود. مادر در ادامه مراقبت و توجهش، وقتی خانواده به تهران کوچ کردند، کاوه را به یک مدرسه درست و حسابی سپرد. مدرسه روش نو که عباس یمنی شریف اداره اش می کرد و شاید مادر مطمئن بود شیطنتها و بی قراری های پسرش آنجا به درستی اداره و مدیریت خواهد شد. و ظاهراً این طور بود. عباس یمنی شریف واقعاً روشی نو در تربیت و ضبط و ربط پسر بچه ها داشت، چون هیچوقت کسی شکایتی از این پسرک ناآرام به خانواده نداد و نبرد.

اوضاع در روش نو انگار همیشه روبه راه بود یا شاید یمنی شریف قلق کاوه را می دانست، همان طور که مادرش می دانست. کاوه برای دوره متوسطه به دبیرستان البرز رفت، زیر پل کالج. سال ۱۳۴۱ بود. اوضاع بدک نبود و کاوه ظاهراً تا وقتی در البرز بود قصدی یا عزمی بر ترک درس و مشق نداشت. او حتی در این سال اولین



کاوه
در
سال‌های
کودکی

تجربه فیلم‌سازی‌اش را از سر گذراند. فیلم کوتاهی به اسم پاییز. اما اوضاع به این خوبی پیش نرفت. سال ۱۳۴۳ پدر کاوه تصمیمی گرفت که زندگی کاوه و شکل روابط پدر و پسر را تا پایان عمر تغییر داد. مدرسه شبانه‌روزی میلفیلد در انگلستان شاید چاشنی بمبی شد که کاوه تا آن زمان سعی کرده بود آن را، مثل یک موجود بی‌آزار، کج‌دار و مریز با خودش این طرف و آن طرف ببرد اما نظم پادگانی میلفیلد آن را ترکاند. کاوه نمی‌توانست و نمی‌خواست هیچ نظم یا قاعده‌ای را تحمل کند. به عنوان یک جنین حتی این کار را نکرده بود. آن قدر در آن تنگنا لولیده بود و چرخیده بود که بند ناف می‌خواست خفه‌اش کند. در واقع پیش از دنیا آمدن کمی مرده بود. آنارشویست‌ها کمی مرده به دنیا می‌آیند.

مدرسه میلفیلد برای یک آنارشویست اصلاً جای مناسبی نبود. سرپرست و بنیان‌گذار مدرسه جک مه‌یر بود که در مدرسه به Boss معروف بود. مه‌یر یک کریکت‌باز قهار بود که نه سال از عمرش را در هند به تجارت کتان و پنبه



عکس
سالانه
مدرسه
میلفیلد
۱۳۴۳،
کاوه
نفر اول
ایستاده از
چپ

گذرانده بود. مهیر اواسط دهه ۳۰ میلادی، در بازگشت از هند، هفت پسر هندی را هم با خودش آورد. که شش تا از این پسرها در شهر و دیار خودشان شاهزاده‌ای محسوب می‌شدند. ایده تأسیس مدرسه میلفیلد از اینجا آمد که او می‌خواست این هفت نفر را آموزش بدهد. اول کریکت و بعد همه چیز. در عین حال مدرسه خیلی زود به یکی از مشهورترین مدارس انگلستان تبدیل شد که همه پول‌دارهای انگلیسی ترجیح می‌دادند بچه‌هایشان آنجا درس بخوانند. مهیر تا ۳۵ سال خودش شخصاً رئیس مدرسه بود و قاعدتاً سروکار کاوه که سال ۱۳۴۲/۱۹۶۳ به آنجا فرستاده شد هم با او بود. مهیر آدم عجیب و غریبی بود. قابل پیش‌بینی نبود. خودرأی، تند، سختگیر، بسیار باهوش و بی‌قرار بود. تقریباً نمی‌خواید. طبیعی بود که کاوه نتواند در مدرسه‌ای که مدیرش چنین کاراکتری داشت سر کند. هرچند بعضی از این خصوصیات را بعدها می‌شد کمایش در خود کاوه دید.



کاوه
در
دوران
نوجوانی

به هر حال فضای شورشی دنیای بیرون در دهه ۶۰ میلادی، که کنتراست عجیبی با آنچه در میلفیلد می‌گذشت داشت، همه چیز را بدتر کرد. کاوه مدام تنبیه می‌شد و مدام به تهران شکایت می‌برد که برش گردانند. مادر مخالفتی نداشت اما این کمکی نمی‌کرد. کاوه باید تربیت می‌شد. باید تحصیل می‌کرد. باید آدم می‌شد و میلفیلد برای این کار یکی از بهترین‌ها بود. اما نه کاوه از آنجا خوشش می‌آمد و نه آنجا از کاوه. جمله تکرارشونده مسئولان مدرسه در تماس تلفنی با والدین کاوه هر بار این بود: «پسر شما خیلی بچه بدی است!» بچه بد مدرسه سعی کرد دنیای دیوانه بیرون را در مدرسه بازسازی کند. یک گروه موسیقی درست کرد و از آنجا که گیتار خیلی خوب می‌زد و اصولاً ذوق هنری داشت، خودش قطعاتی ساخت که همه‌شان توسط Boss ضبط و توقیف شد.

در ۱۳۴۷/۱۹۶۸ کاوه بالاخره از میلفیلد اخراج شد. با موی بلند، کفش کتانی، ساکی به دوش و جیبی خالی زمینی آمد تهران. نصف شب رسید. مادر جای گرم و غذا و مقادیری سرزنش و بیشتر از آن محبت ارزانی‌اش داشت اما پدر هیچ وقت بابت این خودسری نبخشیدش.



پشت
صحنه
اسرار گنج
دره جنی
اثر ابراهیم
گلستان

کاوه دیگر مدرسه نرفت. بعدها، خیلی بعد، در چهل و چند سالگی دانشگاه رفت و معلم هیجان انگیز دوست داشتنی‌ای از آب درآمد. شاید چون با وسواس دقیقی سعی می‌کرد معلم نباشد و شاید چون هیچ وقت پیر نشد. آن قدر پرتحرک، ضد جریان، خودمانی و پرشور و شری بود که شاگردهایش به عنوان جوانان برومند بیست و چند ساله در مقابلش کم می‌آوردند. از طرفی کاوه آدم جذابی بود. به این جذابیت وقتی اسم و رسم «گلستان» هم اضافه می‌شد کارها همیشه راحت‌تر پیش می‌رفت. کاوه البته همیشه سعی کرد خودش را جدا کند. سعی کرد خودش باشد نه پسر ابراهیم گلستان. آدم‌ها هم می‌گفتند ok و یواشکی به بغل دستی‌شان یادآوری می‌کردند «پسر گلستان است ها!»

در خوش بینانه‌ترین حالتش هنر آفرینی‌های کاوه به پای استعداد خودش و کیفیت خانواده‌اش، هر دو، نوشته می‌شد که منصفانه هم بود. هر چند کاوه ترجیح می‌داد هر چقدر و هر جور که می‌شود حسابش را جدا کند. او وقتی از انگلستان برگشت ترجیح داد با مرتضی ممیز و فرهاد بشارت در دفتر تبلیغاتی آن‌ها کار کند تا استودیو